

محبوبه و سرخوش



قصه ی عامیانه

علیرضا ذیق

محبوبه و سرخوش

داستان عامیانه ی آذربایجان

روزگاری که شاه عباس در اوج عزت و قدرت ، اصفهان را زیر نگین خود داشت مردی بود به نام خواجه هدایت که در خست و زراندوزی شهره ی آفاق بود و برای کسب ثروت ، دمار از روزگار بینوایان در می آورد . خواجه هدایت اولادی نداشت و بخاطر خرج و مخارجی که ممکن بود فرزندش رو دست اش بگذارد تمایلی هم به بچه دار شدن نداشت . اما خواجه هدایت زنی مؤمنه و با خدا داشت که پنهان از شوهرش ، در راه خدا و نوازش فقیران از هیچ بذل و بخششی خودداری نمی کرد و در دعاها و عبادات اش ، مدام از خدا آرزوی فرزند می کرد . روزی دعاهایش برآورده شد و صاحب پسری به نام "سرخوش" گردید.

سرخوش کم کم بزرگ شد و به سنین جوانی که رسید با سینه ی پهن و بازوهای قوی جرأت شیرینر و زهره ی ببر در او بودو بر خلاف پدرش لوطیانه از دست ضعیفان می گرفت و یار و یاور بیچارگان بود . روزی سرخوش در کوچه باغهای شهر ، غرق دریای فکربود و از اینکه گل رخسار مادرش روزبه روز پژمرده و زرد می شد و دست اجل پیر و جوان حالی اش نبود ، غمزده و ملول

از سپهر کج مدار بود که ناگهان صدایی شنید . دختری در پشت دیوار باغ
غزلخوانی می کرد و این نوا چنان شیرین بود که یکهو از دیوار باغ بالا رفت و
چشم اش به قدّ بااعتدال و زلف و خال چهارده ساله دختری افتاد که مثل
سروی بود در جویبار زندگی . سرخوش تا به خود آید عنان از کفِ طاقت اش
به در رفت . زیبا صنمی بود که در باریکیِ میان و کمند گیسوان و قرص
صورت ، لنگه و شبیهی در کره ی ارض نداشت . سرخوش نیز قدم زنان در
باغ با ابیات عاشقانه ، مفتون و شیدا نوا سر داد و چون به دختر نزدیک شد
کمند محبت ، آنها را اسیر خود کرد .

وقتی که از حال و روز هم خبر گرفتند سرخوش فهمید که دختره اسم اش "
محبوبه " است و فرزند " الله وردی خان " ، وزیر اعظم شاه عباس ،
با اشاره ی " محبوبه " ، دایه بزمی آراسته و وقتی دو دل داده به عشرت
نشستند ، سرخوش گفت :

" نامردِ روزگارم اگر بگذارم دست دیگری به تو برسد . "

این باغ میعادگاه عاشقان شد و روزی نمی شد که به دیدار هم نشتابند .
دایه ی محبوبه که نگران او بود شروع به التماس نمود :

- " شستِ پدرت اگر خبردار شود حتما که اجل هردوتان سر خواهد رسید و
من خواهش می کنم که به این ملاقات ها پایان بدهی ! "

محبوبه که اگر روزی سرخوش را نمی دید دیوانه می شد گفت :

- " از ازل ، حکم این است که اول شمع بسوزد و بعد پروانه . اگر پروانه ی

شمعی فروزان شدی دیر وزود باید بسوزی و مرا هیچ باکی نیست . "

از قضای روزگار ، سرخوش روزی دل اش چنان هوای عشق کرد که هنگامه
ی غروب ، داشت از دیوار باغ بالا می رفت که در این بالا رفتن ، داروغه او را
بدید و دستبند به دست اش زد .

داروغه می خواست که او را تحویل دیوانخانه بدهد که سرخوش مهلتی

شبانۀ خواست و داروغه گفت :

"اگر کس و کاری داری که ضمانتت را بکند و صبح تحویلت دهد من حرفی ندارم!"

سرخوش گفت :

"من پسر خواجه هدایت ام و برویم خانه که پدرم ضمانتم را بکند." سرخوش و داروغه رسیده بودند در منزل که تا خواجه هدایت قضیه را فهمید و دید که این جرم را بازر و طلا نمی توان شست به کلّی منکر پسرش شد :

"همه ی حرفهای دروغه و من چنین پسری ندارم."

مادر سرخوش هم که با دلی بریان داشت به شوهرش التماس می کرد هرچه کرد نتوانست او را قانع به ضمانت پسرش کند . سرخوش از این همه بی مهري دل اش گرفت و به یاد مردی افتاد که شهره به جوانمردی بود و زیر چرخ گیتی لوطی تر از او کسی را ندیده بود. از داروغه خواست که او را به درب منزل آن پهلوان که اسم اش بابا شَمَل بود ببرد و اگر او هم ضمانت اش را نکرد تحویل دیوانخانه اش دهد .

سرخوش از بابا شمل پناه خواست و او هم بی درنگ ضمانت نامه ای نوشت و داد دست داروغه . داروغه رفت و بابا شَمَل از این که خواجه هدایت چنین رفتارِ ردّلی داشت برآشفته و به سرخوش گفت :

"همین که جریزه ی عشق داشتی و خطر را به جان خریدی ، با شاهرگ خود هم ضمانت تو می کردم و حالا هم تا آخرش پای تو ایستاده ام و هیچ ترسی نداشته باش!"

بابا شمل و سرخوش تا پاسی از شب گفتند و شنیدند و کی خوابشان گرفت خود هم نفهمیدند . کَلّه ی سحر که بابا شمل از خواب پرید و دید که سرخوش چه شیرین درخواب ناز غلطیده پیش خود گفت :

- "کمال و معرفت جامه ایست که به تن این پسر دوخته اند و بی شک اگر تحویلش دهد مجازاتی سخت در انتظارش خواهد بود و دریغ است که تا دنیا ، دنیاست بگویند بابا شمل دلِ یک عاشق را هم نتوانست تیمار کند ."

مکتوبی نوشت و بر بالین سرخوش نهاد که من می روم دیوانخانه و می گویم شبانه دررفته ای و هرچه جزای اوست به پای من است .

در دیوانخانه او را محکوم کرده و در شهر جار افتاد که بابا شمل را عصری گردن خواهند زد . این خبر که به گوش درویشان و قلندران رسید ، غلغله در دلها افتاد و لوطیان عارف منش ، پای عالی قاپو بست نشستند.

اینها را اینجا داشته باشید و چند کلمه بشنویم از سرخوش که وقت ظهر بیدارشد و ناگهان، متوجه نامه گردید. نامه را که خواند عهد کرد که نگذارد مویی از سر او کم شود و اول از همه به حمام رفته و آینه ی صورت را جلا داد و تن و بدن را که با گلاب شست با خود گفت :

- "لچکِ خراباتیانِ عالم بر سرم باشد که اگر اندازه ی تارمویی از من به مردِ مردانِ ، پهلوان شمل ، ضرر برسد !"

سرخوس ، بی باک و بی خبر از دardنیا پای در شهر نهاد و دید که همه می روند سوی میدانی که در آن مجرمان را گردن می زدند و معروف به بازار سر تراشان بود . از میان درویشان ، یاهو گویان گذشت و و باباشمل را دید که مثل پاره کوهی ایستاده و تیغ جلاد برق آفتاب دارد.

ابر اجل خیمه زده بود که سرخوش خود را معرفی کرده و با رخصت از پادشاه کرنشی کرد و گفت :

- " به جلال خدا قسم که پهلوان شمل هیچ گناهی ندارد و تقاص مردی اش را می دهد . " داروغه ایلدیریم " خود مرا می شناسد و می توانید صدق گفتارم را از او بخواهید . "

شاه عباس گفت :

"- حالا که مجرم تویی و گستاخانه به برج و باروی وزیر اعظم چنگ انداخته ای ، پهلوان شمل را که نورچشم ماست و محب درگاه ، آزاد می کنیم و اما توهم قبل از مرگ اگر دفاعی داری بگو!"

تاسرخوش لب بگشاید مادرش سینه چاک کرده و با آه و فغان سرخوش را چون جان شیرین در آغوش کشید و خطاب به سلطان گفت :
"- عاشقی جرم نیست و دلدادگان را آزدن هنر سلطانی نیست . او به دیدار معشوقه اش می شتافت و بار اولش هم نبود . می توانید از پریچهر بارگاه ،
" محبوه " بپرسید و ببینید که آیا او نیز دل در گرو عشق سرخوش دارد یا نه ؟"

شاه عباس از وزیرش " الله وردی خان " خواست تا پریدخت بارگاه اش " محبوه " را پیش او آورند تا حدیث دل بگوید و خونی به ناحق ریخته نشود . محبوه با لباسهای فاخر و خلخالهای جواهر به پا و نیمتاج طلا بر سر ، هفت قلم مشاطه ی جمال کرده و سوار کجاوله شد تا به حضورسلطان برود . محبوه هم جسورانه از عشق خود پرده برداشت و از اینکه دل بی قرارش سخت گرفتار مهرسرخوش است سخن گفت .
پادشاه رو به وزیرش کرده و گفت :

"- دریغا که ما دنیایی را زیر نظر داریم و اما از اینکه در دو قدمی مان چه رخ می دهد پاک بی خبریم ! یعنی از عشق بی خبریم و اینکه تو دل جوانها هم زمزمه ای است گوش ما سخت کُر است . دل عاشقان را شکستن ، کار من نیست و حکم ، اعلان عشق آنها ست و طبل جشن به نام آنها زدن ."
بابا شمل دست بر شانه ی سرخوش انداخت و با دستبوسی سلطان ، همراه با مادر سرخوش، ایلچی محبوه شد از الله وردی خان وزیر.
طولی نکشید که سرخوش و محبوه به عقد هم درآمدند و صدای شادی مردم بر فلك رسید و اصفهان را هم هفت روز و هفت شب چراغانی کردند .